

صحنه راه یافت. گفته آن صدراعظم سوند را که طوطیان تاریخ برای ما تکرار می کنند توانست تکمیل کند؛ می گفت که رهبری جهان با چه مایه کم خردمندی صورت می گیرد؛ ولی او تنها از آدمک‌هایی سخن می گفت که روی صحنه اند. آنت آن کسانی را می دید که نخ‌های این عروسک‌ها را می کشند. هر آینه، پادشاهان، پارلمان‌ها و وزیرانشان، همه آنچه بدان نام مقامات رهبری می دهند، عروسک‌هایی هستند همراه صفحه‌های پر شده برای سرگرم داشتن تماشاگران؛ همه خردمندی‌هاشان که رویهم گذاشته شود، قدرت ده اسب بخار هم ندارد که بتواند دستگاه عظیم دولت‌ها را به حرکت درآورد. ولی، در پس پرده، دیگران عهده دار این کارند و دستگاه را به حرکت درمی آورند، و با آن، این زبانه‌های ناقوس را، استادان ناقوس نواز، همانا دادوستد و پول‌اند. روزگار سیاست سپری شده، اقتصاد حکم فرماست. و بی شک نمی توان گفت که فرط خردمندی آزارش می دهد! زیرا اقتصاد همیشه چهره انسانی ندارد. ای بسا که یک مشت هشت پاست، غول‌هایی بی شکل و نام، که با هزاران بازو در کاوش اند و با خرطوم‌های کورشان در تاریکی می مکنند. و آن چند تنی که شخصیتشان - که معمولاً از پدیدار شدن در روشنایی ابا دارد - هنوز بر فراز گرداب میلیاردها شناور است، امروزه تقریباً همه‌شان فرآورده‌هایی ساختگی هستند، بی ریشه و بی تخم، بی سلف و خلف، بی پسر، بی شریک، بی آینده. از آن جا که در سرنوشت خودشان و آثارشان هست که از میان بروند، آرزویی جز این ندارند که به یک قدرت برتر برسند که از اندازه بیرون است. هیجانی دیوانه‌وار آنان را به دنبال می کشد. «فردا»ی خردپیشه به هیچ رو در سرنوشتشان دخالت ندارد تا تعادل آن را و دوام آن را تأمین کند. پنداری که می گویند: «دنیا پس از مرگ ما چه دریا چه سراب!» - دست کم، آن شاه روشن بینی که چنین بی پروا سخن می گفت می دید که توفان از برابرش فرا می رسد، و با لذتی نهفته حساب می کرد: - «وقتی که توفان دررسد، من دیگر رفته‌ام.» - ولی آنان، این شاهان بی تاج و تخت، جز «امروز» خود چیزی نمی بینند؛ و از پس آن، هیچ. آنان اگر گمان برند که توفان تخته پاره‌هایی را برایشان به غنیمت خواهد آورد، سدها را بر سر راه آن خواهند گشود، اگرچه توفان پس از آن خود ایشان را به صورت تخته پاره‌هایی با خود بغلاند. مگر، در این ده ساله، پادشاه نفت این بازی دوگانه را در یک زمان دنبال نکرده است که از یک سو جهان ارتجاع را بر ضد انقلاب روسیه بشوراند، و از سوی دیگر بکوشد

تا با آن بر ضد همین جهان به مذاکره بنشینند؟

تیمون قدرت‌های تازه‌ای را که بر ملت‌ها حکومت می‌کنند بر آنت مکشوف می‌نمود. او با تحقیری بی‌حد و مرز از سیاستمداران کهنه حرفه‌ای سخن می‌گفت، و از دایره تنگ سوداها و پیشداوری‌ها و مفاهیم مرده‌ای که در آن کورکورانه می‌چرخند. آنت با او همعقیده بود. فرمانروایان تازه، در قیاس فرمانروایان پیشین، پیشرفتی نشان می‌دادند: آنان از ناسیونالیسم فرتوت روی می‌تافتند و بار و بنه بس سنگین و احمقانه آن را که از خودپسندی‌ها، رنجش‌ها، کینه‌ها و غرورهای موروثی فراهم آمده است و قرن‌هاست که از پدران به پسران می‌رسد، به دور می‌ریختند. آنان راه بندها را درهم می‌شکستند و می‌کوشیدند تا انترناسیونالیسم دادوستد و سود را اساس نهند.

ولی پر زمان لازم نیست تا معلوم گردد که آنان زنجیرهای تازه‌ای را جایگزین قلابه فرسوده و بید خورده پیشین می‌کنند، که بسی بیش‌تر مایه اسارت است. آنان زندان را بزرگ‌تر کرده‌اند، ولی از این رو است که میلیون‌ها تن را در آن جا دهند - و تنها نه آن چند مشت سیاست‌بازان حرفه‌ای که همه نقش‌های نمایش را از دست هم می‌قاییدند، بلکه همه سیاهی لشکر و حتی همه تماشاگران تالار را. دیگر کسی برکنار نیست. همچنان که در جنگ‌های آینده مردم غیر نظامی، زن و مرد پیر و زمین‌گیر و کودک، همه آسیب خواهند دید، در زندان نمونه سرمایه‌داری بین‌المللی نیز هر کس شماره‌ای خواهد داشت، دیگر استقلال یک تن هم تحمل نخواهد شد... او! بی‌اعمال زور! سازمانی چنان کامل که برای شخص راه دیگری جز این نخواهد ماند که یا تمکین کند یا از گرسنگی بمیرد. آزادی مطبوعات و آزادی عقیده افسانه‌های روزگار گذشته خواهد بود. و دیگر کشوری نخواهد بود که بتوان از فشار تعدی دیگر کشورها بدان پناه برد. حلقه‌های دام اندک اندک به دور زمین تنگ‌تر می‌شود.

آنت گفت:

- به من دست نخواهید یافت. من جانب موش‌ها را خواهم گرفت. حلقه‌های

دام را خواهم جوید.

تیمون پرسید:

- ولی کجا خواهی رفت؟ دیگر بیرونی نیست که بتوان بدان جا رفت. همه جا

درون است.

آنت گفت:

- مرگ که هست.

- آیا راضی ات می کند؟

- نه!

آتشی شده بود.

تیمون سر شوخی داشت، دربارهٔ استحکام دام اصرار می ورزید. کم ترین نقصی در آن نبود؛ و او وسواس های اخلاقی را که ناسیونالیسم سیاسی کهن هنوز پای بند آن بود در این شمار می نهاد. بین الملل نو بنیاد پول برای ملت هایی که از ایشان بهره کشی می کرد، و برای عقب ماندگان سیاست، بازیچه های کهنهٔ ایده آلیستی را باز می گذاشت. این بین الملل با دوست و دشمن، بی تفاوت، معامله می کرد. روی جنگ و مرگ این یا آن ملت - ملت من یا ملت تو - به سفته بازی می پراخت... از آن جمله، فلان شرکت سازندهٔ اژدر که نام فرمانروایان جنگ، گردانندگان سیاست خارجی، این يك از هنگری، آن دیگری از آلمان، بیسمارک، هویوس^۱، برخی صاحبان انگلیسی بزرگ ترین کارخانه های فولادسازی، آرمسترانگ^۲، هوایت هد^۳، به ریاست يك دریادار فرانسوی و زیر سلطهٔ مردی از خاور نزدیک در آن درکنار هم بود. تنی چند از سران صنایع، برخی گردنه گیران بانك که، به جای طناب دار که شایسته شان بود، نوار همهٔ نشان های افتخار سرزمین دیرینهٔ باختر را به گردن داشتند، نه چندان بی هنرمندی اما بدون قطب نما، میان تراست^۴ ها و هولدینگ^۵ های انگلستان و آمریکا که دست سنگینشان روی هر دو قاره فشار می آورد، سرگرم بازی بودند. قدرت پروکنسول^۶ ها یا رنک و نیرنگ ماجراجویان بی مایگی شان را نفی نمی کرد. آنان نیروهای عظیم در تصادم یا به هم پیوستهٔ اقتصادی را به نسبت بس کمتری

1: Hoyos.

2: Armstrong.

3: Whitehead.

۴: Trust، واحد تولیدی و بانکی مرکب از شرکت هایی که در يك زمینهٔ تولید فعالیت دارند، به منظور از بین بردن رقابت اقتصادیشان.

۵: Holding، نوعی تراست.

۶: Proconsul، در امپراتوری روم باستان، والی صاحب اختیار كل يك منطقه. شبیه ساتراپ های هخامنشی.

رهبری می کردند و بیش تر خود از جانب آن نیروها و دستگاهی که با آن به حرکت درمی آمد رهبری می شدند. و همین بود که این بازی کورکورانه نیروهای اقتصادی باز خفه کننده تر می شد. چه با آهنگ بی رحمانه پیشروی و بازگشت خود، به تنارب، صلح و جنگ و ثروت و ورشکستگی را تحمیل می کردند. تیمون، با روشن بینی سنگدلانه خود در سنجش چون و چند این فرمانروایان جهان و نازایی گردآمدن هاشان با پول، آنت را به شگفتی وامی داشت. به ویژه قمارباز در او از نامربوطی يك چنین بازی سرشار از تحقیر بود. کسی که مدعی غصب فرماندهی است، باید بداند چه می خواهد بکند. آنان جز فرمان دادن - که در زبان این کیسه ها به معنای پول گرد کردن بود - چیزی در سر نداشتند. پس، بگذار بیاید آن که شکمبه شان را خواهد درید! تیمون، با آن که منافعش در کنار آنان بود، با آن که همه چیز سرنوشتهش او را دشمن انقلاب رنجبران می ساخت، باز در خلوت دل خویش از دیدن توده های به هم فشرده و ژرف و سازمان یافته ا. ج. ش. س. که در کار گردآمدن بودند تا دست به حمله بزنند، خالی از خرسندی بی رحمانه نبود؛ و از ته جنگل برایشان فریاد می کشید: - «ده بزن! به شکم!» - ولی، این تنها شور دیوانه وار يك لحظه بود. نه، تیمون نمی توانست! او دشمنشان بود. نمی خواست درکشان کند، - هرچند که قادر بدان بود. از میان همگان خویش، او یکی از نادرترین کسانی بود که می توانست درباره شان به انصاف قضاوت کند. اگر او در آن سو از مادر زاده شده بود، می توانست یکی از رهبرانسان باشد. شاید هم این اندیشه به مغزش خطور کرده بود. ولی حوادث زندگی او را به راه دیگری انداخته بود، و کار از همان آغاز با شکست روبه رو شده بود. حرف از آن تزنیم! تیمون بازی دیگری می کرد. و بازی هرچه باشد، باید با همه دل و جان بازی کرد.

آیا او چنین می کرد؟ - مسأله درست همین بود. آنت با انعطاف پذیری همدردی خویش، برای قضاوت تیمون، دیدگاه او را همچون اصلی مسلم پذیرفته بود. آنت در پی آن نبود که هم اکنون اندیشه های اجتماعی دیگری را در برابر تیمون بگذارد: به فرض آن هم که تیمون چنین چیزی را به او اجازه می داد، او خود درباره این موضوعات اقتصاد جهانی استنباط رویهم محکم و به قدر کفایت مطمئنی نداشت، و فردگرایی اش، که با بال های پهناور آسمانی محدود داشت، هنوز مجال آن نیافته بود که در چنان فضایی به پرواز درآید. آنت مرکز دایره - من

نهفته در ژرفا - را خوب می شناخت، اما محیط دایره را روبهم بد. تیمون افق های دید او را گسترده تر می ساخت؛ و هرچند که منظره آن کم تر مایه اطمینان خاطر بود، کنجکاوی اندیشه اش با شور و آز همچون پرستویی در آن پر می کشید. او جهان کهنه ای که از آن دفاع کند نداشت. برج کهنه ناقوسی که در آن لانه کرده باشد نداشت. تنها بال های او بود و هوای آزاد. (اگرچه آن بچه پرستو هم بود: مارک. ولی مارک از زیر پر خود او به در آمده بود، و مانند خود او رفتار می کرد...) باری، آنت اکنون تنها به نگرستن سرگرم بود. و بسا چیزهای دیدنی در برابر نگاه خود داشت. نبرد نیروها! جنگ درندگان! و مردم باز از ملال زمانه گله داشتند! احمق ها! زمانه ای چنین غنی!... آری، آسایش بسیار در آن نیست. پوست را می خراشد و برمی کند. خون مانند آب در آن روان است، ولی چه بس جالب است! آدمی وقت آن ندارد که به دردهای خود بیندیشد. و حداکثر، به دردهای دیگران. چه خوش تماشایی!... او! این دیگر رژه تئاتر نیست. دکور نیز در حرکت است، مانند «راه پیمایی در جست و جوی سن گرال»^۱. ولی تنها دکور نیست که حرکت می کند. همراه چشمان من، پاهای من و همه وجود من، سراسر جهان، به راه افتاده اند. من باد زمین را که در چرخش است بر گونه های خود حس می کنم. این چرخش او را به کجا می برد؟ به کجا ما می شتابیم؟ من نمی دانم... ولی چه ناخنتی! زندگی بر دماغه کشتی خوش است...

بسی بهتر از همه مردها، این زن به یکباره دایره البروجی را می دید که توده آدمیان به انگیزه مقاومت ناپذیر نیروهای اولیه در آن می چرخیدند. و او بی آن که در پی مقاومت در برابر این نیروها باشد، اما در حالی که به غریزه می خواست با آنان یکی شود، می کوشید با کارمایه ای که آن جا در پهلوی او بود جفت گردد؛ و صرف نظر از هرگونه قضاوت درباره جنبه اخلاقی یا غیراخلاقی آن، دلش می خواست به آن کمک کند تا تحقق یابد. او تیمون است. پس بگذار به تمامی تیمون باشد!

تیمون به هیچ رو چنان نبود. - دیری نکشید که آنت بدان پی برد؛ و او نخستین کسی بود که از آن نگران گشت. زیرا تیمون زیر دست خود جز يك مشت

۱) Saint-Graal، جام زمردینی که به اعتقاد مسیحیان خونی را که از پهلوی مسیح روان گشت در آن گرد آوردند و بعدها ناپدید شد.

نوکر قلاده به گردن نداشت که دلسوز او نبودند؛ و در برابر خود تنها رقیبانی داشت که همه همشان بر آن بود که او نتواند با همه امکانات خود عمل کند. و او خود در غم آن نبود - مگر گاهگیر و بی دوام. این غول را زهر قدرت مسموم کرده بود. بر جهانی که تا مغز استخوان پوسیده است بی کیفی نمی توان غالب شد. کسی که چهل سال جهان را برهنه در آغوش می فشارد، چربناکی پوست و شیش و تیفوس آن را هم به خود می گیرد. تیمون کام گیرنده ای حریص و تند و بی لگام بود. شهوت ها، هوس ها و کینه های شخصی خود را می بایست ارضا کند، آن هم بی درنگ. برخلاف برخی از آن ماجراجویان بزرگ که رقیبان او و سرمشق های او بودند، - فلان بازیل و آن پادشاه نفت یا پادشاه کبریت که گویی از سر احتیاط قدرت بیرون از حد اعتدال خود را با یک زندگی خانوادگی سنجیده و گوشه گیرانه که می کوشید تا مردم از آن بی خبر بمانند تعادل می بخشیدند، - او نمی توانست و نمی خواست خود را به نظمی مقید بدارد. تیمون آن ها را تنگ چشم و خسیس و میرزابنویس می نامید. آنان، خیلی پیش از آن که مردانی طراز نوین باشند، در عمل زگیل های بورژوازی بودند. ولی تیمون که می توانست چنان کسی باشد، می گذاشت پیچک هایی که به شکمش می چسبید و لجن جنبنده زیر پاهایش او را در نیمه راه متوقف دارند. و آنت آتشی می شد؛ زیرا شگفت آن که شوری سودایی برای این سرنوشت در او در گرفته بود، سرنوشتی که با این همه هیچ همدردی را در او بر نمی انگیخت؛ ولی تاب نمی توانست آورد که ببیند یک قدرت طبیعت چنین تباه می شود، و پیروزی را پس از آن که توانسته بود در مشت بگیرد از دست می دهد. و تیمون که این نکته را درمی یافت، از علاقه ای که منشی اش بیش از خود او نشان می داد تفریح می کرد. و این را از او منت داشت. یافتن تماشاگری که به نیروی او ارج می نهاد برایش محرکی بود که در زندگی بس کم داشته بود. ولی دیگر خیلی دیر بود که تیمون از آن بهره بگیرد!

آری، این را تیمون مانند آنت می دانست. او تیزهوش تر از رقیبانی بود که با ایشان نبرد می کرد؛ دورتر از ایشان می دید، و نیز حقیقی تر و ژرف تر. تیمون ناتوانی هاشان را می دید، و پوچی ساخته هایشان را. و با پرتوی که غافلگیرانه

می تاباند، می گذاشت که آنت هم آن را ببیند.

- پس، در این صورت، ارباب؟

تیمون دهان او را که می لرزید و رانداز می کرد:

- بگو، پررو خانم!

- برای چه شانه زیر کار نمی دهید؟

- که دیوارشان را شمع بزخم؟

- بیندازیدشان کنار و به جایشان بسازید.

- زمینش را نشانم بده!

- سراسر زمین.

- باتلاقی بیش نیست.

- مگر شما، با این بازوهاتان، قادر نیستید باتلاقها را پر کنید و اگر لازم بود

خشکش کنید؟ تازه، اگر هم همه چیز در آب باشد، مگر در روزگارهای پیش

کسانی نبوده اند که خانه هاشان و زندگی تازه شان را روی پایه های چوبی بنا

کرده اند؟

- به چه منظوری؟ به منظور آن که همان کاری بکنم که آن ها کرده اند و چند تا

تخم قورباغه در مرداب بریزم؟ نه، نه، همین هایی که از آن ها باقی مانده

کافی است! من اصراری ندارم که بر شماره شان بیافزایم، و نه آن که نسل خودم

را دوام بدهم. همین يك زندگی خودم کافی است! دیگر از سر نمی گیرمش. ولی

این زندگی که دارم، می خواهم دست کم شیره اش را بچلانم.

- خوب، بعد؟

- بعد، به تخم!

آنت، بر آشفته و چین بر پوزه آورده، رو برمی گردانید.

تیمون به ریشخند از او می پرسید:

- گوش ها را خراش می دهد؟

- نه!... دلم بهم می خورد. استفراغ به من دست می دهد!

آنت نگاه خود را بر پیشانی او می دوخت.

- این هم کار شد که انسان دیگران را به قضاوت بگیرد و تحقیرشان کند که

قدرت را غصب کرده اند بی آن که قادر باشند آن را به کار گیرند، و آن وقت

خودش مثل آن ها رفتار کند؟

- ولی، من، آنچه را که حتی آن‌ها امکان دیدنش را ندارند می بینم.
- چه را؟

- پوچی شان را. پوچی خودم، تو، همه چیز.
آنت به خشکی گفت:

- خواهش می کنم، از خودتان حرف بزنید! نه از من.
تیمون گوش تیز کرد. گفت:

- نه، بابا، نه! مدعی هستی که رفتار خاصی با تو داشته باشند؟
- این دیگر به خودم مربوط است.

- و تو مرا به حال خودم رها می کنی؟

- این شماست که خودتان را رها می کنید! شرم آور نیست؟ شما برو بازوی آن
را داشته اید که با همه خطرهای زندگی دست به گریبان بشوید. آن وقت با بزدلی
می روید و سرتان را به دیوار پوچی می کوبید... پیف!... (آنت با لب‌ها
می دمید...) پوچی یک دشمن است، مثل دشمن‌های دیگر. گردنش را بگیرد و
بیچانید!... پوزخند می زنید؟... شما اسلحه‌تان را به او تسلیم می کنید!... دلم را
بهم می زنید.

تیمون این ماده گریه خشمگین را که گویی آماده بود تا به رویش تف بریزد با
خوشنودی از زیر چشم می پایید. نگاهش سراپای او را درنوردید. گفت:
- افسوس که دیگر در سن و سالی نیستی که بتوانی از من بذر بگیری! شاید
فرزند من به جای من به نبردی که تو را به وسوسه انداخته است قیام می کرد.
احتیاجی به شما نیست! من بذر خودم را دارم. و این نبرد، امیدوارم که او تا
به آخر دنبالش کند.

- تو بچه‌ات را داری. درست است. بیارش پیش من!

آنت با عزم راسخ سر تکان داد:

- نه!

تیمون به طنز پرسید:

- شایستگی اش را ندارم؟

آنت گفت:

- نه!

تیمون قاه قاه خندید. گفت:

- خوشم می آید از تو. ترس نداری. مثل تو زنی لازم داشتم. حالا دیگر بر دیر است. تو نتوانستی خودت را به قطار برسانی.
آنت گفت:

- قطار خودم درست است.

- پس، راه بیفتیم!... و حالا که پوچی، این بزدل بی نام و نشان، جاخالی می کند، خواهی دید که من هنوز هم می توانم به کارگزاران لعنتی اش حمله بکنم!

پس از آن، ساعت ها کار سخت به دنبال می آمد - کار نقب زدن، مین گذاشتن، در حصار گرفتن - تا هنگامی که شیپور نواخته شود یا صدای بوق حمله برخیزد، و آن گاه هجوم برده شود... زیرا تیمون، که هر چه باشد از گفته های آنت تحریک شده بود، باز به میدان می رفت و دلیرانه با رقیبان بزرگ خود نبرد می کرد... اما همچو آنت کسی در آن میان چه می کرد؟... - آنت، در لحظات نادری که ارباب مجال نفس کشیدن به او می داد همین پرسش را از خود می کرد. ولی در آن اوقات سخت دچار خستگی بود، ساعت ها بی خوابی که می بایست جبران کند! گور پدر اندیشه ها! بگذارید بخوابم! فردا باز همدیگر را خواهیم دید...

ولی آن دیگری - مارك - همان مارك که او از سر غرور در برابر تیمون به وجودش می نازید - منتظر فردا نشد. به او اجازه نداد که به خواب رود. این که مادرش منشی مورد اعتماد تیمون شده باشد، - تیمون، این کوسه ماهی، این دریازن روی خشکی، - او را در اندوهی فرو برده بود که گاه با سرکشی خشمی دیوانه وار همراه می شد. او که به قهر از مادر جدا شده بود، به تازگی از کار وی خبر یافته بود. در محافل فقیرانه ای که مارك در آن به جست و جوی نان می رفت، امکان نداشت که از روابط آنت با تیمون چیزی بشنود. و نخستین خبری که از آن دریافت کرد، در ساعتی به ویژه دردناک به او رسید.

رفیقش ماسون، کارگر چاپ، تازه خودکشی کرده بود. بدبخت را زهرهای دوگانه سیفلیس و گاز - که هر دو را هم از جنگ با خود آورده بود - می خورد. تن سوخته اش از مقاومت در برابر هجوم دیوانه وار اندیشه عاجز بود. سرخوردگی ها و کینه هایش همچون نفتی بود که بر مشعل بریزند. در میتینگ ها، برای آن که سربازان سابق جنگ را از خواب بی قیدی بیدار کند، چندان خروش

بی فایده برمی داشت که خون از گلویش می آمد. آنان، برآشفته، از او روی برمی گرداندند؛ از اصرار او در به یاد آوردن چیزهایی که آنان بهتر می دانستند فراموش کنند به او کینه می ورزیدند؛ و چه بسا که آشوب جان خود را زیر پرده دشنام پنهان می کردند. ماسون بی توش و توان به خانه باز می آمد، درد و خمسی عاجزانه خفه اش می کرد، و مغز تبادارش را بی خوابی بیش تر سراسیمه می داشت. ماسون با وضوحی توهم آمیز بازگشت جنگ را، که دورویی صلح غارتگرانه و همدستی ناشی از بی همتی مردم فرانسه حتمی اش می کرد، به چشم می دید. گرفتار شدن از نو در چنین دوزخ را، که به گمان خود سه سال پیش از آن بیرون آمده بود، نمی توانست تاب آورد. و خیانت معنوی توده مردم هرگونه انگیزه زیستن را از او باز می گرفت. هیچ کار از دستش بر نمی آمد. و اگر هم کاری می توانست کرد، برای چه کسانی هنوز می توانست نیروی مبارزه در خود بیابد؟ برای این خائنان - خائن به هدف خویش، خائن به طبقه خویش؟ برای این بزدلان؟ - تا شبی که نومیدی و سرفه خفه اش می کرد، گلوی خود را با کاردی که از سنگرهای جنگ آورده بود برید.

مارک او را روی تشک کاهی اش که مانند اسفنج خون را به خود گرفته بود یافت، با پیکری تکیده و دهانی منقبض گشته که هنوز از خیانت زنده ها فریاد می کشید....

و در همان روز بود که مارک در کوچه، دم در خانه خود، به مادرش برخورد که به دیدن او می آمد. مارک خستگی چهره و کبودی زیر چشمانش را ندید؛ خنده اش را دید. آنت برایش دو بلیط کنسرت آورده بود؛ آن ها را به سوی او دراز کرد؛ خوش حال بود که خواهد توانست به همراه پسر خود موسیقی خوبی گوش کند. شاد و نفس از تند راه رفتن تنگ گشته، این را به مارک گفت:

مارک یکه خورد و دست ها در جیب فرو برده پوزخند زد، گفت: - «نه!» آنت نفهمید گمان کرد که مارک با دیگری وعده دارد و نمی خواهد در آن باره به وی توضیح دهد؛ خود را از میان کنار کشید، به او گفت:

- اگر خوش داری یکی از دوستانت را با خودت به کنسرت ببری، بگیر، پسر جان! من يك روز دیگر خواهم رفت.

مارک بلیط ها را از دست مادر بیرون کشید، مجاله اش کرد و در جوی کنار خیابان انداخت. در حالی که کوشش داشت فریاد نزنند، رو در روی مادر گفت:

- من از تو هیچ چیز نمی‌خواهم!
 لبخند بر چهرهٔ آنت ماسید، قلبش یخ بست. مارک مجال آن که او به سخن
 درآید نداد:

- هیچ چیز که از دست این پفیوز گذشته باشد، این آدمکش که تو نانش را
 می‌خوری...
 آنت حرکتی نمود تا از خود دفاع کند:

- پسر، پیش از آن که حرف مرا بشنوی قضاوت نکن!... نانی که من
 می‌خورم شرافتمندانه به دستش می‌آرم...
 آنت از سر محبت بازوی او را گرفت. مارک خود را با خشونت پس کشید:

- دست به من نزن!
 آنت نگاهش کرد. مارک تشنج داشت و می‌لرزید.

- دیوانه‌ای، پسر...
 مارک فریاد زد - (و او، برای آن که رهگذران نشنوند، پوزه‌اش را به سوی
 دهان زن پیش آورده می‌غرید):

- روی دست‌هایت خون است.
 و پشت نمود و با قدم‌های بلند دور شد.

آنت، بازوها فرو افتاده، در جای خود گویی کاشته شده بود، و می‌دیدش که
 دور می‌شود. در آن حال بهت‌زدگی، نگاه روشنش در این انفجار کینه می‌کاوید و
 چیزی از... 'Fas atque nefas' در آن می‌یافت. يك حسودی اعتراف ناشده... آنت
 اعتراض پر طعنه‌ها را خوب نمی‌فهمید. به دست‌های خود که از آن يك
 ماشین‌نویس بود نگاه کرد. روی نوک انگشتانش جوهر بود، نه خون. او خون
 مرده‌ای را که هنوز زیر ناخن مارک بود ندیده بود... لبخندی اندوهگین زد، شانه
 بالا انداخت، و برگشت...

کاش مارک می‌دانست که روابطش با تیمون چه گونه است! اما چه گونه آن را
 بر مارک روشن کند؟ آیا برای خودش روشن بود؟ آنت در آن جا چه کار داشت،
 در آن جنگ راهزنان دریایی که جنگ خود او نبود، و در آن پیکار دسته‌های
 غارتگر بر سرزمین و آب و هوایی بود که او و پسرش و میلیون‌ها کارگر ساده از آن

زندگی می کردند؟ آنت خواسته بود ببیند. چشمانش او را پای بند کرده بود. - به رغم نفرت و بیزاری خویش به این بازی دل بسته بود. وقتی که آنت بدان می اندیشید - (و این هرگز به هنگام روز نبود، وقت نداشت؛ به ندرت هم شب ها، زیرا مست از خستگی به خواب می رفت؛ تنها دورادور، طی چند دقیقه بی خوابی... با بهت و هراس... «چه می کنم من؟... کجا می روم؟...») - خود را به چشم يك کاشف می دید که در جنگلی ناشناخته پا نهاده است؛ آن جا با یکی از جانوران بزرگ پیمان می بندد و پشت سر او پناه می گیرد؛ گرداگرد خود نبرد غول های جنگل را نظاره می کند؛ سرنوشت او به سرنوشت آن جانور عظیم بسته است که پیشاپیش او دیوار جنگل را فرو می ریزد و بیرها و اژدرمارها را زیر پا له می کند. آنت برایش داد می کشید: - «مواظب سمت راست باش، مواظب چپ باش! خرطومت را ببر بالا! لهش کن و پیش بتاز!» - ولی همیشه يك سر مو مانده است که پای سنگین جانور خود او را نیز له کند. خطر مداوم آنت را از وسواس های وجدان همه روزه اش رها می سازد. همین قدر با خود می گوید: - «آخ! اگر از جنگل بیرون می رفتم!...» و این جنگل را آنت اکنون کشف می کند؛ تنها خود او نیست که در آن گرفتار مانده است، بلکه اروپا هم، جهان هم. آن گاه پیکر برتوان و عاج های فیلی که راه به رویش می گشاید در دیده اش ارج می گیرد. آنت وقت آن ندارد که، آن گونه که در بیرون جنگل امکان داشت، او را قضاوت کند. وقت آن ندارد که به اخلاق ببیندش. ناچار است به دنبال آن باهای گنده برود. تنها يك لحظه غفلت، يك دم ناتوانی، و درندگان خواهندش درید؛ آنت می رود، می رود؛ ولی می بیند و به خاطر می سپارد. حساب های خود را با خویشتن و با جهان بعدها تسویه خواهد کرد...

آنت، از همان آغاز، نيك حدس می زد که دیر یا زود پسرش از او حساب خواهد خواست. و خود را آماده می کرد که بدو حساب پس دهد. البته به او نمی گفت - (زیرا چنین چیزی را کس بر زبان نمی آورد) - که هرگاه در لجنزار نامردان، آنان که نیمه کاره اند، يك در هزارند، بلکه هم هیچ نیستند، هیچ نمی کنند، نمی توانند چیزی را بخواهند یا دست به عملی بزنند، آری، هرگاه بخت یاری کند و بتوان به يك نیروی تمام عیار سربرآورده از درخت نيك و بد برخورد، زن همیشه دعونی را به یاد می آورد که آن تلاش بی کران، گستره تاریخ آدمیان، از آن سرچشمه گرفته است. حتی عقیف ترین زن، آن که نه تن بلکه جان خود را

تفویض می کند، خود را به مردی می دهد که بارورش کند، به آن کس می دهد که می خواهد و دست به عمل می زند. و با کشاندن عمل در مسیر خویش، به خود می نازد که آن را رهبری می کند. - و از این گذشته، با فروتنی بیش تر، این دلواپسی خاص زنان کارگر خوب هست که کاری که در آن شرکت می جویند، هر چه می خواهد باشد، نمی توانند تحمل کنند که بد صورت پذیرد، بلکه با شور و سودا بدان می پردازند. کسی مانند تیمون را با چنان نیروی کار و امکاناتی که در او هست زیر انگشتان خود داشتن، و نمی دانم بر اثر کدام وسواس عاجزانه از چنین کارافزاری چشم پوشیدن، - نه، از کسی مانند آنت همچو چیزی بر نمی آید... کارگر خوب زن هرگز از کار قهر نمی کند... آنت این همه را البته به مارک نمی گفت. بسیار خوب می دانست که این روشنگری ها هیچ چیز را بر اندیشه پسرش - آن اندیشه سختگیر جوانی بی گذشت - روشن نمی کند. ولی برایش از آن خیر اجتماعی سخن می گفت که می توانست از اراده نبرد کسی مانند تیمون و از جهت گیری درست چنین قدرتی ناشی گردد - و نیز از آن که حضور او در کنار این مرد شاید حتی برای امر توده های کارگر و جان های آزاد بی فایده نباشد. - ولی آنت اگر انتظار بحثی رویهم تند را با مارک داشت، یک چنین انفجاری را در او پیش بینی نمی کرد. خود مارک هم بیش از وی پیش بینی اش نمی کرد. او مورد هجوم پاره ای نیروهای وحشی گشته بود که در ژرفای جانش برسه می زدند. و اکنون دیگر به او اجازه نمی دادند که از قضاوت خود عدول کند.

آنت نامه کونا و محبت آمیزی برایش نوشت که در آن حتی اشاره ای به خشونتش نمی کرد؛ به هیچ رو، در پی سرزنش او بر نمی آمد، خود را نگران حالش نشان می داد و به او پیشنهاد می کرد که بیاید تا با هم حرف بزنند. آنت می خواست که راست و درست درباره خود توضیح دهد. و اگر گفته هایش خاطر مارک را آسوده نمی کرد، آماده بود که از شغل خود نزد تیمون چشم ببوشد. اما تا بدان جا نمی رفت که چنان که دلخواه پسر آنتس مزاجش بود خویشتن را خطاکار قلمداد کند؛ هیچ انگیزه ای برای چنین کار نداشت. مارک هم هیچ در غم عقل و انصاف با هرگونه ملاحظه دیگر نبود... بی کم ترین مراعات! در خشم خود می خواست که مادرش بی چون و چرا، بی هیچ درنگ، از این مرد که مورد کینه اش بود ببرد، و چنان کند که گویی از او بوزش می خواهد! مارک اتمام حجتی

برای مادر فرستاد، - نامه ای در سه سطر آمرانه، بی يك جمله محبت آمیز. آنت خواند، آه کشید، و لبخند او نیز رنگ خشونت گرفت. او نیز مانند مارك برای خود غروری داشت. به اخطار دیگران سر فرود نمی آورد. به زبان دل، به زبان عقل، همه چیز از او حاصل می شد. از راه امر و نهی، هیچ نامه را تا کرد و آن را بی پاسخ گذاشت. و راه پیمایی خود را در جنگل، در پس سپر زنده ماموت، از سر گرفت... «مارك کوچولوی من، منتظرت می مانم، تا وقتی که خواسته باشی مؤدبانه حرف بزنی. تو منتظر من نباش...» مارك نیز همین می کرد. منتظر می ماند... - هر دو تن می توانید منتظر بمانید! کله هاشان، هر دو، به يك اندازه سفت است. هیچ يك از آن دو نخواهد گفت: «من اشتباه کردم.»

آن که منتظر نمی ماند، تیمون بود. می بایست از دنبالش رفت. وقت آن نبود که بتوان در مجادلات عقیم وجدانی به هدر داد! می بایست همه حواس خود را جمع کرد و نگذاشت که از دیگران عقب ماند. برویم!... «مرا کجا می بری؟» - «راه بیا! خواهی دید...» خود او آیا می داند؟ ولی بی دانستن، شامه ای دارد که خطا نمی کند. و این از غریزه تنها نبود. تیمون توده ای از آموخته ها داشت، هم از تجربه، هم از کتاب ها. آری، او خیلی بیش از آنچه گمان می رفت چیز خوانده بود، و با حرص فراوان. ولی باز خیلی بیش از کتاب ها، زنده ها را جذب کرده بود. خوب می شناختشان. به نخستین نگاه می دانست که هر کس چه در چنجه دارد، نقطه ضعفش چیست، حدودمرزش کدام است، و به چه بهایی می توان خریدش. او برای جانوران برهنه پوست، برای کسانی که گوشت نرم دارند، برای آنان که بی سلاح اند، هیچ احترامی نداشت: در دیده اش پست بودند؛ بی هیچ پشیمانی از ایشان سوءاستفاده می کرد. اما گردن کلفت هایی که در برابرش ایستادگی می نمودند، میانشان نبرد تن به تن با کارد بود. میان آن ها و او، همه سلاح ها به کار گرفته می شد. اروپای پیر اگر پخته و رسیده می بود - (و آنان، مانند ازگیلی که روی کاه بخوابانند، در کار آن بودند که بیوسانندش) - آری، آنان دست گانگسترهای شیکاگو را از پشت می بستند.

ولی تیمون از آنت حساب می برد، - به ویژه از آن رو که آنت هیچ اندرز بیهوده به او نمی داد. تیمون حس می کرد که آنت شکستنی نیست، دست یافتنی

نیست، و با این همه برکنار از پیشداوری هاست. در برابر بدترین منظره ها خم به ابرو نمی آورد. با نگاهی صریح و بی چون و چرا درباره اش قضاوت می کرد. بی آن که به هیچ اصلی استناد جوید. او به چوب زیر بغل اخلاق یا دین نیازی نداشت. چشمان زنانه خود را داشت، مفرور و آرام. چشمانی که پلک به هم نمی زدند، دروغ نمی گفتند، نه به خود وی، نه به آن کس که نگاهشان در او نفوذ می کرد. و برکناریشان از پندارها، استواری شاد و چالاک آنت را به هم نمی زد. آنت دوست داشت زندگی کند، ولی (تیمون یقین داشت) يك ساعت هم حاضر نبود بر عمرش افزوده شود هرگاه شرطی در برابرش نهاده می شد که بر حقوقش لطمه می زد. - (تیمون به ریشخند می گفت: «حقوق او... من با دو انگشت خودم خردش می کنم!...») ولی می دانست که حتی اگر آنت را خرد می کرد، آن نگاه سرفرازش که او را به مبارزه می خواند مانند نیش زنبور عسل در وجود او می ماند... زنی سخت چنگ که مانند خود او بسیار خوب مسلح است و آماده نبرد!... ولی آنت علاقه ای به نبرد برای خود، تنها برای خود، نداشت. او زن بود. برای علاقه مند شدن، می بایست مردی داشته باشد: پسر یا معشوق - و یا اگر این هر دو نباشد، ارباب - تا برای او پیکار کند. مردی که او با وی يك تن شود. - بدین سان، تیمون او را بی بزرگ می دید. امکان داشت که آنت از چنین اهانتی برمد. ولی، به حساب تیمون، این يك اهانت نبود. او آنت را با چشمان يك مرد قضاوت می کرد که زن در نظرش تا آن جا ارزش دارد که به کار مرد بیاید. زن تنها به خود نمی تواند وجود داشته باشد. اما از این که آنت، زنی ساخته شده برای نبرد، نیاز به مردی داشت تا با هم يك تن شوند، - همچنان که تیغه کارد جویای دسته است و دستی که آن دسته را بگیرد، - تیمون ارج بیش تری به او می نهاد. خود کارشناس بود و قدر چنان تیغه ای را می شناخت.

تنها به همین سبب، تیمون مراعاتش را می کرد. برای پاك کردن چرك ناخن هایش آن را به کار نمی گرفت. وقتی که او را در دست داشت، خود را ناگزیر می دید که مراقب عمل خود باشد. خود حضور آنت برایش در حکم بازدارنده ای بود، آنت او را در آستانه پاره ای زیاده روی ها متوقف می کرد.

ولی طبیعت تنها برای آن می ایستد که بهتر بجهد. و آن جا که سخن از طبیعت

کسی مانند تیمون می رود، باید از جهش های آن برحذر بود.

در میان عادات بد خود، که شماره شان اندک هم نبود، تیمون عادت می خوارگی داشت. به مرغوب بودن جنس زهری که می نوشید حساس نبود؛ همان می خواری سنگین باربران را به کار می زد که شراب را به همان خوبی تحمل می کنند که چلیک آن را بر دوش می برند. تیمون از می هرگز ناشتا نبود؛ و نبوغش، اگر بتوان گفت، جز هنگامی که لبریز از می بود رونق نمی یافت. تیمون اختیار خمره خود را آن قدر در دست داشت که بداند درجه الکلیش چیست و بسنجد که تا چه حد می تواند *Coram populo* بگذارد تخمیر آن ادامه یابد، چنان که نه تنها خطری برای کارهای عوام فریبی اش نداشته باشد، بلکه حتی سودی هم به او برساند؛ چه، همان گونه که آن دیگری بخار را به خدمت هوس های ما واداشت، او نیز از بخارات مستی خود بهره می گرفت. اما باز برایش لازم بود که دورادور ساعت تخلیه ای داشته باشد تا فشار مفرط دیگ بیرون زده شود؛ و گرنه بیم انفجار می رفت! معمولاً او تفریحات خود را در جاهای در بسته و ناشناخته، و تا سر حد امکان در بیرون پاریس، ترتیب می داد که، اگر ضایعاتی پیش آید، فرصت پنهان کردنش باشد.

آنت از تجارب خود در بالکان، که هنوز چندان زمانی بر آن نگذشته بود، در این باره به اندازه کافی می دانست تا تصور کند که چه ها در این مجالس می گذرد؛ خاصه که به هنگام گریزیابی های ارباب، پژواک بزرگ شده آن در تالارهای هیئت دبیران روزنامه می پیچید و چشم ها را از ترس و رشک می دراند. وقتی که تیمون، سنگین و عبوس مانند ابری باران را که به تازگی باریده است و اینک به صورت مه غلیظی از زمین برمی خیزد، باز می گشت، آنت، دشمن خو و بیخ بسته، ابروها را درهم می کرد و مانند ماشینی بی روح آنچه را که اراده ارباب بود انجام می داد. تیمون نیک می دانست که او چه می اندیشد. و این برایش مایه انبساط بود. دلش می خواست که او را به حرف بکشد. ولی آنت کناره می گرفت. در گشودن دور از احتیاط بود. همین که آنت به درون می رفت، دیگر نمی دانست چه گونه بیرون خواهد آمد. و درست همین بود که تیمون را به وسوسه می انداخت.

چندین ماه بی سخن، تیمون و آنت به این قرار گردن نهاده بودند که میانشان

يك در برای روز مبدا باشد، اما پاك بسته بماند. تیمون میل نداشت که زنی با چنین شامه تیز را در این بخش از زندگی خود، در این شکارگاه ها، وارد کند؛ آنت مزاحم او می شد؛ و تیمون مراعات وی را می کرد. - و سپس، اندك اندك که اطمینانش به آنت بیش تر شد، کم تر مراعات او کرد؛ به هوس همان چیزی افتاد که از آن دوری می جست: بینی آنت را در این بانلاقات ها فرو بردن و دیدن آن که چه شکلکی از خود درخواهد آورد. یعنی همان خارش کشنده پست کردن کسی که خود از آن رو به وی ارج می نهند که از چنین چیزی سر باز زده است... تیمون به تحريك آنت که خاموشی می گزید پرداخت؛ می کوشید تا کنجکاوی یا غرور او را برانگیزد. به او می گفت:

- ها! می ترسی؟... ترجیح می دهی که ندانی؟... هه! خانم عفت مآب، این که کاری ندارد... خطر به وسوسه افتادن نیست...

آنت با بی اعتنایی در پاسخ می گفت:

- آخر، وسوسه چه چیز؟ و چه کس؟

- تو پر مطمئن هستی. این جور کار آسان است!... دلم می خواهد ببینمت يك بار خودت را واداده ای.

- خودم بیش از اندازه دیده ام. و شکر خدا، دیگر از آن سن و سال گذشته ام.

میل برگشت ندارم.

- حالا که تو از مانع گذشته ای، دیگر برایت چه مایه دارد که نگاهی به آن

طرف بکنی؟ از چه می ترسی؟

آنت نگاه اندوهباری به او می افکند:

- خودتان می دانید.

- شاید. ولی دوست دارم از دهان خودت بشنوم.

- می ترسم تحقیرتان بکنم.

تیمون خنده زمختی کرد:

- به گمانم، این کاری است که مدت ها پیش کرده ای.

- ولی بیش از آنچه تاب می توانم بیارم.

آنت مشت های خود را زیر چانه گذاشته بود... تیمون تفریح می کرد... با این

همه، می خواست سیلی اش بزند. از جا برخاست و راه رفت، تا این هوس از

سرش بیفتند. رو به روی آنت ایستاد:

- پس همین، می‌خواهم ببینم تو تا کجا می‌توانی تاب بیماری... این بار که مجلس عیشی خواهم داشت تو را با خودم خواهم برد.
- نه، نه، ارباب، همچو کاری نکنید!... خواهش می‌کنم... این چیزی نیست که بتوان با آن بازی کرد... من فکر نکرده حرفی زدم، شما را رنجاندم، از شما پوزش می‌خواهم...
- تیمون پوزخندی زد؛ و آنان باز به کار خود روی آوردند. آنت اندیشید که او دیگر فراموش کرده است. ولی، ده روزی پس از آن، تیمون به آنت گفت:
- امشب تو به خانه نمی‌روی. می‌برمت به لاگارن، با اتومبیل خودم. آنت اعتراض کرد. تیمون هیچ نخواست گوش دهد.
- کسی را نداری که منتظرت باشد. به فرمان منی. لازمت دارم. آنت به او گفت:
- ارباب، کار خطیری است. فکر کنید!... برای شما و برای خود من می‌تواند گران تمام شود.
- تیمون به ریشخند گفت:
- برای من؟
- بله، برای شما هم. برای این که گمان می‌کنم آن قدر احمق نیستید که مثل من دستکاری را که از شما مطمئن هستید مفت و مسلم از دست بدهید.
- اگر از شما مطمئن هستم، دیگر برای چه از دستش بدهم؟... از آن گذشته، دختر جان، اگر گمان می‌کنی که دیگری نمی‌تواند جای تو را بگیرد، اشتباه می‌کنی.
- خوب، میل خودتان است!
- آنت، با دهان به هم فشرده، کار ماشین کردن را از سر گرفت. تصمیم داشت که در پایان روز استعفای خود را به ارباب بدهد. و در همان حال، خودپسندیش در گوش او زمزمه می‌کرد: «بر دل نیستی ادر می‌روی! مگر از عهده بر نمی‌آیی؟...» بهتر بود که آنت به این زمزمه گوش نمی‌داد. این صدای شیطان است، که در هر زنی هست. تیمون بر آن آگهی داشت. هیچ نمی‌گفت؛ ولی در نگاهش ریشخند بود: «تو می‌ترسی... آخر، پیرزن بی‌نوا، از چه چیز؟...»

با این همه، اگر هنگام غروب که کارشان را به پایان می‌رساندند، زن جوانی نمی‌آمد، امکان نداشت که آنت از تصمیم خود برگردد. تازه وارد زنی بود بسیار جوان، بسیار باریک اندام، و بسیار خوشگل. هنوز بچه می‌نمود. آنت دید که تیمون به انتظار او بوده است. زن سخت ترسان بود. سخت هم بزرگ کرده و آراسته. و در رخت‌های زیبا و نونوار خویش تازه کار و ناراحت به نظر می‌رسید. تیمون به آنت گفت:

- کار تمام شد!... خودت را آماده کن!...

و يك دم بیرون رفت. آنت برخاست، و همچنان که کلاهش را به سر فرو می‌کرد، از لای دندان‌ها بلند غر می‌زد:

- می‌توانی منتظرم بمانی، نخواهم آمد.

دیگر به سرعت بیرون می‌رفت که آن زن جوان، که آنت بیش از آن توجهی بدو ننموده بود، با کمرویی بازویش را گرفت و زمزمه کرد:

- او! خانم، شما مگر نمی‌آیید؟

آنت نگاهش کرد:

- چه اهمیتی برای شما دارد!

دختر، بی‌آن که در پی توضیح باشد، بازوی او را می‌فشرد و می‌گفت:

- بیایدا

آنت که، اخم‌ها هنوز درهم رفته، به دختر خیره شده بود، نرم گشت و از این اعتماد ناگهانی لبخند زد. بهتر نگاه کرد. در چشمان دختر دعوت گنگی بود. بر اثر یکی از آن جهش‌های عاطفی بی‌جا، آنت یکباره خود را همچون مرغ کرچی احساس کرد که بال می‌گشاید. تنها يك دم. ولی در همین يك دم، تیمون، که اینک به اتاق برگشته بود، وضع را به يك نگاه سنجید و با ریشخندی سرد به آنت گفت:

- گیس سفیدش خواهی بود.

آنت هنوز تصمیم نگرفته بود که خود را بیرون ساختمان در برابر در گشاده اتومبیل یافت. و این دخترک که، بی‌آن که بشناسدش، به او اعتماد می‌کرد، از او تمنای کمک داشت... آنت سوار شد.

از آنچه در طول راه گفته شد چندان چیزی به یادش نماند. ارباب روی صندلی جلو نشسته بود و پیکرش راه نظر را می‌بست. زن‌ها هم روی نیمکت عقب نشسته بودند. با هم حرف نمی‌زدند. دخترک، بی‌آن که متوجه باشد،

انگستان خود را در چین های پیراهن آنت بیچ و تاب می داد. تیمون به یاد آورد که می باید تلگرامی بفرستد، از این رو اتومبیل را در برابر يك پستخانه شهرستان نگه داشت؛ آنت از این يك دقیقه فرصت بهره جست و تکه پاره هایی از داستان همسفر خویش را از دهان او بیرون کشید. دخترک از يك خانواده کارگری بود، از ایتالیایی های استان مارش^۱ که به لانگدوک^۲ کوچ کرده بودند. يك پالانداز او را در يك دکان شیرینی فروشی سراغ کرده جایزه مسابقه زیبایی را که برخی سرجاکشان ترتیب می دهند پیش چشمانش به جلوه در آورده بود. و چون جایزه به دست نیامد، در پاداش او را به استخدام يك موزیک هال در آوردند. و همان شب که او خود را برهنه در برابر نگاه های حریص تماشاگران دید، دلش می خواست که به تاخت از آن جا بگریزد. اما، به جای گریختن، به يك چنان وارفتگی دچار گشته بود که گفתי فلج شده بود؛ هیچ چیز هم در او مؤثر نیفتاد، نه خنده تماشاگران، و نه پرخاش های سرپرستش. اما اگر منظره این دختر سیاه مو که با گردن کج سر را روی شانه می گرداند و بازوها را ناشیانه به تن می چسباند قهقهه تماشاگران را برانگیخته بود، نگاه تیمون چیزی از تماشا را به هدر نداده بود؛ او را به عنوان قربانی خویش برگزیده بود. دختر را چند هفته ای در يك بنگاه به اصطلاح مد به کار واداشتند و تربیتش کردند و آراستند؛ و اینک در تاریخ مقرر تحویلش می دادند. دخترک جز آنچه با عباراتی اسرارآمیز درباره تیمون شنیده بود چیزی از او نمی دانست؛ و همین کافی بود تا لرزه بر اندامش بنشاند؛ ظاهر آن غول هم ترس او را به کمال رساند. بی شك، دخترک حدس می زد چه چیزی به انتظار اوست؛ اما نمی بایست در بی گناهی این قربانی راه مبالغه سپرد. اگر او به هنگامی که خود را برای قربانی شدن عرضه می کرد به درستی نمی دانست که کار از چه قرار است، بهر حال آماده آن بود. آماده هر کار برای به در آمدن از چنگال فقر؛ این ایفیزنی^۳ البته غافل از آن نبود که این آزمون را بی مایه گذاشتن از خود پشت سر نخواهد نهاد. اما با تخیل روستایی خود پیش بینی نکرده بود که مایه اش به کیسه چه کسی خواهد رفت. او، در نخستین سراسیمگی خویش (که در آن مجال

۱: Les Marches، ناحیه ای در ایتالیای مرکزی.

۲: Languedoc، ناحیه ای در جنوب فرانسه که مرکز آن شهر تولوز است.

۳: Iphigénie، دختر آگاممنون، فرمانده سپاه یونانی که به محاصره شهر تروا رفتند. پدرش نذر کرد که اگر پاد موافق برای این لشکرکشی دریایی بوزد او را در راه خدایان قربانی کند.